

الیاس بدست گشتاسب ایسات ازان گوی شد بهر کشوری نه بهر بادشاهی
 و بهر شهری به فوج ز او نامی سپیدار روم بهی باژ طالب زهر مرز روم بهی بر خضر مهران
 بود که پور جهانزیه مهران بود به بالیاس قیصر یکی نامه کرد و پیش که گفتی که خون بسمر نام کرد
 که قیصر است با ساو و بازرگان به گراوگان ازان مرز چندین سمران تا و گرنه فوج ز او چنان
 پیل است به بیاید کند روی کشور دست به چون نامه بر با نامه بدگاه الیاس که دست
 نامه داد و پیام گرفت الیاس به خفت گفت که با منفر قیصر خرد نیست ایسات همین
 و او پاسخ که چندین بنه نه بودی بر روم نوردن سمر به چنان دان که او هم آهین است به باکو
 این همان یک من است به چگاه تر سیرم و باز یکشم به ایسات و گرنه چون بر سیدنا
 چون درین سپهر نمود اندر آب به زکوی خضر نامی شودین شکاست به همیکه در شد خورشید است
 قیصر که خبر یافت بعد مقابل لشکر است و چکا چاک از زهر بود باست ایسات چکا حال بجا
 از هر دوروی به زخون شد همه زگره جوی جوی به بخند گشتاسب در پیش شفت به ننگ
 بزیر آرد هائی کف به وزان لشکر الیاس کشته است بهر گشتاسب راخته سازد و دست
 گشتاسب نیز نه دست را بر دست خود دران نمود بر جوشن الیاس بود دست گرفت
 نشان دست و آنکه بر برده چو تک اندر آید سیر و به ازان پس بر لشکر دست بر چون سپاه
 الیاس نور باروش دید انقیاش گزید اندر ساخت و کوس فتح نوشت شاه قیصر نور خشت و شهر
 پر دخت پیت ازان جاگه باز گشته شالم سپید کلا کی او بر نهاد و کرباج طالبیدن
 قیصر از لهر اسپ و رفتن زهر بر کوه رسالت و آوردن گشتاسب
 ایسات برین نیز گزید خندین سپهر به پیل در سید خشت نبود و هر به گشتاسب گفت
 آن شهر شهر جوی به که از تو شد مسلم این زمان به جوی به بایران خشم فرستاد و به جهان ناید و هر
 و از آوده به از لهر اسپ بر گوید که توان همه جهان نصفت میداری اگر کرباج بر مانده بسیاری به خج بر آید
 ایسات اگر کرباج نصرتی از گنج خویش به بینی زهر مایه رخ خویش به چنین گفت گشتاسب
 کین برای هست به زمانه بزیر کف پای خشت به پس شاه قیصر دانائی قابوس نامه به پیام و لهر
 بر کرد و سخن سنجید که زود بود و بر گو که اگر کرباج دبی در گردن باطاعت نبی از زهر جوی خشت

بایران نمایم تویج تخت بهمانداری باشی و میر در بخت به فرستاده که باین گدشت سرگز
 همه از لهر اسپ بگفت او غمگین گشت و پاسخ گفت بدت شب آمد بر اندیشه سجان بخت به
 تو گفتی که باور و غم بود بخت به چگاه ز و شاه ز زیر رفت شاه راز نهان بدو گفت پس خلا کرد
 فرستاده را طلبید رسید که ای همه نیز تقیصر از کجا رسید ایست نبود این خبر با روم اندرون به
 بدی قیصر از پیش شاهان زبون به گفتا ز بری بروم آمد است به که از همیشه با شیر گریه است به
 بزهر و بزرگم و زور و شکار به جهانسان ندیدت چون او سوار به بدو او پر پایه آن دخترش
 که بودی گرامی تر از افشش به لهر اسپ گفت که دست با بگفت که آن مرد بکدام سم ماند
 ایست چنین او پاسخ برای گشت به بجز ز ریت گوی دست به چو بشنید لهر اسپ بگفت
 بهر به بیان مرد رومی بگسترده مهر به پس گفت که باز رود از قیصر بر گوانیک بسپاه آرم جنگ
 چون فرستاده رفت لهر اسپ از زیر گفت که اینکار بر او است تر ایست بدت است ایست
 بخت بالا و زینه کفش به همان تاج با کاورانی درفش به بدو گو که بر گیر او رنگ ابدی با نازه کرد
 این دل تنگ ای من این با به شاهی مراد و هم به بی تاج بتارک او نهم به تو ای بر طلب
 چاره جوی به سپه اجز از جنگ چیزی مگوی به چون بقرب رسی سپه را بگذاری خود ریت
 پیش قیصر گزری و پیام گرم و نرم بگذاری ایست ز بری سپه سپه را بماند به بهر گم و
 و خود براند به از آن بهتران پنج تن را بر و به که بودند به مغز و شیار و گر و به چون نزدیک بارگاه
 قیصر رسید سالار بار او اندر به کرد دید دختر تقیصر رسانید ایست بکاخ اندرون بود قیصر در هم به
 چو قابوس گشتاسب با او بهیم به ز بر اندر آمد چو سده می بلند به نشست از بخت او گشت
 ز قیصر رسید به پوزش گفت به همان به دیسان افزوش گرفت به چون ز بر از شاه و سپاه
 پیشش گرفت و از فرخ او به گشت قیصر بدو گفت که این از تو شگفت او گفت که چه جای گشت
 این بنده که راه از درگاه ایران شاه چون از بندگی بگشت بارگاه تو گذشت بدت گریزان
 باید ز درگاه شاه به کنون خست اندرین بار راه به قیصر از نیاب محب گرفت گشت گفت
 چه جای گشت من مش ازین بارگاه ایران شاه بودم چون گذاره ز بر هم کنار که ز بر هم بدت
 همان بکه من پیش ایشان نمودم به بگویم به گفتا شنویم به پس گشتاسب هم پای ز بر بشک

ایران رفت سپاه از وی پیش شادی گرفت بیت همه پاک بر روز پیش نماز بود که گویا شد
 رنجهای در او چه زریخته گشتا سپ گفت که با وی همه ساله با نخت جفت به لهر اسپ شاه
 باوشاهی ایران بنو کرد و سباج تخت بنی پرده راه ایران برگیر ایسات چو گشتا سپ دید
 آن دل آرامی کام به دستا و زودیک قیصر سایم به که ایران همه کام تور هست گشتا سپ
 ز اندازه اندل گشتا سپ همی شمر دار وزیر و سپاه به که آئی تو تنها بدین زبسم گاه هندو ساز
 که قیصر رفت و پیام گشتا سپ گفت که میر شاکو گشتا سپ و لشکر گذشت ایسات به شد و گشتا سپ
 بر تخت علاج به نهاده لبه پیر و زواج به بدانت قیصر گشتا سپ است به فرزند تخت
 و لهر اسپ است به فراوانش است و در دوش نماز به و از آنجا سوی تخت خود گشتا سپ باز به بدل
 گفت چون تیره کرد و هوا به فرزندین شمع باشد و او به پس کتابون از خود خواست و با سبیل
 چشم نخت ساخت ایسات کتابون باید نزدیک شاه به غوی کون خاست از بارگاه
 سپه سوی ایران رفتن گرفت به هوا کرد و سپان نهفتن گرفت به چون گشتا سپ با کتابون
 وزیر نزدیک ایران گذشت لهر اسپ اورا پذیر گشتا سپ گشتا سپ پیاده بدو گذشت شاه
 اورا در کنار گرفت ایسات چو دیدش به رنگ در بر گرفت به زبور فلک دست بر سر
 گرفت به زره چون با یوان شاهی شدند به چو خورد و بر ج ماهی شدند به لهر اسپ او گشتا سپ
 گفت که هر چه رفت از دور دل گرفت نه ای که رفت بر تو سار کتابون تخت و لم سخا به که در بلخ
 بعبادت پروازم و کسی نسازم ایسات به چو هم از او کرد یک خدای به که چنان به نام
 گیتی بجای به که تو سر براری به او رنگ نیک به بگیر ز شاهان بهان ساو و بواج به به گشتا سپ
 گشتا سپ کای شهر یار به که بتو سبنا کس روز گاه به لهر اسپ سرور و پیش بوسید و بواج به
 بیت بسید و بواج به سر نهاد به به شهر ایران بهی بود شاه و به خواب دیدن
 فرود سی و قیصر امر تا کید او به از است داخل شاهنامه نمودن
 ایسات چنان دید که شب خواب به که یک جام می و آشی چون گلاب به
 و قیصر می که بسید بر آمدی به به بدان جام می که سنان باز به به فرودی او از دادی که می به
 مخور جز با بن شاهان کی به من پیش ازین به از است از لهر اسپ گشتا سپ گفته ام گویا که جان

بایران نمایم تو بیاخت تخت جهاندار باشی و میر و تخت به فرستاده که بایران گذشت سرگزشت
 همه از لهر اسپ برگشت او غمگین گشت و پاسخ گفت بدت شب آمد بر اندیشه جهان تخت
 تو گفتی که باورد و غم بود و جفت به چاه ز و شاه ز زیر رفت شاه راز نهان بدو گفت پس خلا کرد
 فرستاده را طلبید رسید که آنچه نیز تقصیر از کجا رسید ایست نمود این خبر تا بروم اندرون
 بدی تقصیر از پیش شاهان زبون به گفتا نه بر بی بروم آمد است منه که از پیشه باشی گردی دست
 بزم و بر زخم و بند و شکار به جهانسان ندیدست چون او سوار به بدو او بر پایه آن دختر
 که بودی گرامی تر از انفسش به لهر اسپ گفت که رست باید گفت که آن مرد یکدام سما
 ایست چنین او پاسخ برای گشت به پسر ز رست گونی دست به چو بشنید لهر اسپ
 پسر به بان مردومی گسترده مهر به پس گفت که باز در و از تقصیر بر گوانیک بسپاه آورم خنک
 چون فرستاده رفت لهر اسپ از در گفت که اینکار بر او رست تر ایست بدت است ایست
 بر تخت بالادریه کفش به همان تاج با کاورانی درفش به بدو گو که بر گیر او رنگ او بیامازد
 این دل تنگ آمد من این باب به این مراد او هم به هی تاج بر تارک او نهم به تو ای بر جلد
 چاره جوی به سپه اجز از جنگ چیزی مگوی به چون بقرب رسی سپه را بگذاری و خود رست
 پیش تقصیر گزری و پیام گرم و زرم بر گذاری ایست از ریدی سپه سپه را بماند به به راه
 خود براند به از آن بهتر آن پنج تن را بر دیده که بودند با غم و شیار و گر و به چون نزدیک بار
 تقصیر رسید سالار بار او را پذیرد که دید و خبر تقصیر رسانید ایست بکاخ اندرون بود تقصیر در دم
 چو قابوس گشتاسب با او به هم به زری اندر آرد چو سیدی بلند به نشست از تخت او اجست
 ز تقصیر رسید به پوزش گفت به همان بر دیسان افزوش گرفت به چون زدی از شاه و
 پرسش گرفت و از نوح او به گفت تقصیر بدو گفت که این از تو شگفت او گفت که چه جای گشت
 این ندیده که راه از درگاه ایران شاه چون از بندگی گشتت بدارگاه تو گذشت بدت گریزان
 باید ز درگاه شاه به کنون نیست اندرین بار راه به تقصیر از قیاب محب گرفت گشتا گفت
 چه جای گشت من مش ازین با بگاه ایران شاه بودم چون گذاره ندیدم کناره که دیدم بدت
 همان بیک من پیش ایشان نمودم به بگویم به گفتا بشنوم به پس گشتاسب همیای زری

ایران رفت سپاه از وی پیش شادی گرفت بیت همه پاک بر روز پیش نماز به که کوتا شد
 رنجهای در از به زریخته بگشتا سپ گفت که با وی همه ساله با نخت جفت به لهر اسپ شاه
 باوشای ایران تیر و سباج تخت بند پروداه ایران برگیر ایسات گشتا سپ دید
 آن دل آرامی کام به فرستاد نزدیک قیصر پیام به که ایران همه کام تور است گشتا سپ
 زاندازه اندل گشتا سپ همی چشم دار وزیر سپاه به که آنی تو تنها بدین زبیر گاه به نواز
 که قیصر رفت و پیام گشتا سپ گفت که میر شاکر گشتا سپ و بشکر گشتا سپ ایسات به بشکر گشتا سپ
 بر تخت علاج به نهاده به بر پیروز و تاج به به است قیصر گشتا سپ است به فرزند تخت
 و لهر اسپ است به فرزندش است و در بردش نماز به و از آنجا سوی تخت خود گشتا سپ باز به بدل
 گفت چون تیره کرد و هوا به فرزندین شمع باشد و او به پس کتابون از خود خواست و با سیل
 و ششم خیمت ساخت ایسات کتابون باید نزدیک شاه به غوی کون خواست از با گاه
 سپه سوی ایران رفتن گرفت به هوا که و سپان نهفتن گرفت به چون گشتا سپ با کتابون
 وزیر نزدیک ایران گشتا سپ لهر اسپ اورا پذیر گشتا سپ گشتا سپ پیاده به و گشتا سپ شاه
 اورا در کنار گرفت ایسات چو پیش به رنگ در بر گرفت به و ز جو فلک دست بر سر
 گرفت به ز به چون با یوان شاهی شدند به چو خورشید در برج ماهی شدند به لهر اسپ او گشتا سپ
 گفت که هر چه رفت از دور دل گرفت نه که گرفت بر تو سار کبا و تاج تخت دلم میخواهد که در بلخ
 بعبادت پردازم و کسی نسازم ایسات به چو اجم از او که یک خدای به که چند ان به نام
 بگیتی بجای به که تو سر تباری بر او رنگ تلخ به بگیری ز شاهان جهان ساو و بواج به به گفت
 گشتا سپ کای شهر یار به که بتو بینا کس روزگار به لهر اسپ سرور و پیش بوسید و بواج به
 بیت بوسید و تاج بر سر نهاده به و شهر ایران می بود شاه و به خواب دیدن
 فروسی و قیصر امر تا کید او میر است و اخل شاهنامه نمودن
 بنیات چنان دید گویند بکشب خواب به که یک جام می و آبی چون گلاب به
 و قیصر می که یکسور پدید آمدی به به بدان جام می که است نهان به و به فروسی آواز دادی که می به
 مخور جز با بن شاهان کی به من پیش ازین میر است از لهر اسپ گشتا سپ گفته ام که با لهر اسپ

سفته ام پر گفته سخن کج بود بجای مجو ایسات ازین باره من شس گفته سخن بود اگر ازینایی
 بخیا کن بود زهر اسپ گشتاسب بیستی هزار بود بگفته سر آمد مراد روزگار بگفتن آن من بگویم
 بگفت بود منم زنده او گشت با خاک جفت بود ایسات بگفته من این سی هزار بود که شد نامی بر
 نامدار بود که نامی بهر هفتاد بار بود و کرسی هزار بود و تختیار بود همی بود و زهر اسپ فرخ بهمال تخت
 شاهی صد و بیست سال بود و گشتاسب گشتاسب تخت لهر اسپ و فرخ لهر اسپ
 در بلخ بعبادت و آمدن زرد و گشتاسب گشتاسب ایسات چو گشتاسب
 زرد او لهر اسپ تخت بود و فرود آمد از تخت و بر بست زشت بود بلخ گردین شد بران تو بهار بود
 که زردان پستان در آن روزگار چو مر آن خایه را او گشتندی چنان بود که مر خایه پاک را تا زبان
 همی بود و بیست سال پیش پای بود برینسان برتقد یا بد خدا می بود چون لهر اسپ در بلخ بعبادت گشت
 شد گشتاسب تخت پر نشست بداد و دوش از او بر گشت و از کتا بون دختر قیصر و لهر اسپ بران نام بود
 یکی هفتاد بار روین تن و دیگر نشون ششیر زن ایسات یکی نامور فرخ هفتاد بار بود شه کار را
 و نبرده سوار بود نشون دگر و ششیر زن بود گونام بر در لشکر شکن بود شه شایان بدو سوار
 سید او دیگر از جاسب والی توران بزور دیوان بود و باج میخواست سالی چند برین گذشت که
 دختی بابرگ مبار در دیوان گشتاسب است ایسات ایسات ایسات ایسات ایسات ایسات ایسات ایسات
 کش و خود سار شاخ بود همه بزرگ او بند و بارش خرد بود که ای کوخان بر خوردی مرد بود و بعد بران
 زرد و گشت نام گبری که لعن فلک دعوی فلک دشت از خود پیغمبری آر است پیش گشتاسب
 و از راه خرد او را با گشت ایسات بشاه جهان گفت پیغمبر منم پیغمبری تو خورده نمود ایدرم
 اگر بدین آئین ماگرا می از نیمه بر نهائی ایسات بچشند از شاه نو دین او به پذیرفت همه
 راه آئین او به پذیرد آنگره از روی به بر رفت از دل بد سگالان بدی به تخت آفرید بر زرد
 نهاد و به کشور گد تا چه آئین نهاد به پیش سر وی از بهشت پیش در آفرید گشت ایسات
 چنان گشت آن سر و آفریند بود که بر گرد او بر گشتی کند بود در دیوان بر آورد از زرد خرد
 پیغمبر و خاکش عمیر به بگرویش یکی باره آئین به نشست اندر و گرد شاه زمین بود چند گشت
 روزی زرد و گشت گشتاسب گفت که با شکفت تو باج با جاسب سیدی در دین مانده آوری

خود گشته را تا زبان آفرید

ایسات بترکان بر پیش ازین بار و ساه بود که شان نیست افزون ز نور و فرماه به پذیرفت
 گشت سبگتتا که نیز به بفرمانش و اوان به مال و چیز به پس و ستاده پیش از جاست کردید
 و زاج طلبید است چو ارجاست شنید گفتار او و فرود آمد از کار تجارت او به پس از سویدان
 بخردان گفت که شاه ایران از راه پارسینه بگفته آن مرد گرگینه گشت بد و نامه باید نوشت که
 دین ز دوشت میاید است ایسات یکی نامه باید نوشتن کنون به سوی آن زوه سرز و فر
 بدون به مراد بگفتن کزین آوزشت به بگرد و بر سر از خدای است به اگر از گفته ما
 دین او بشت بهشت و الا بخت زشت کشت عیت سپاه پراکنده باز آوریم به باران
 همی رخ فراز آوریم از آن پس از گردان صحن دین ابر سالت کردن کزین یکی بیدیش بزرگ
 و دیگر جادوی تیرگرگ پس بر خیزد و بر نامه کند و خرد عیت یکی نامه نوشت از خوب دشت
 که پس از بد زدن نوشت نامه فرستاد آن جاست کشت است با شک کردن
 دین ز دوشت ایسات نخستین نامه خدای جهان به شناسنده آشکار و نهان به
 و کرد و کشت سب شاه زمین به سوار جهان کرد و گرگین به زمین جهان بود و سب شاه
 خداوندی بگه بیان گاه و به بکام تو با و سپهر بند به ز شرم به انت مباد اگر نزد شنیدیم که گری
 ز دوشت نامه بود و الهام تو راه او بر گشتی و از راه دشت گشتی ایسات تو فرزند است
 که فرخنده شاه به بر و اوان از میان سپاه به از آن پس که از در شاه کرد و به یکی سر جاد و شکر
 کرد و به گوی خدا و جهان اسپاس به بین هن خویش بر و شناس به چون آگاه گشت به شکر
 چون نامه خوانی از راه بر باز نانی و کرد سر از نانی ایسات بیارم ز ترکان سپاهی نصین به
 که نیاید بی شیت شان بر زمین به بسوزم گانه کاج ترا دیدن زین بر کنج و شاخ ترا به پس
 نامه برین ابان نامه و ان کرد چون به رسیدند پیاده گردیدند سالار بار خیر شاه رسانید به خواند نامه او
 و میاید گفته گشت سب چون نامه خواند به است و در سخن اند که از بخیزد آید چند پس ز صفت شکر
 و گفتند چار و سخن بن اطلعه و از نامه پیام سخن بر چند ز گفت هر چند جواب ترکی ترکی لیکن
 میاید ز یکی ز دوشت گفت که در خاک چه درنگ شنید یا گفت که منم سر آنگ ایسات
 بیایم بر گفت مرور برید ز دوشت بر آید می بوی شیر به تو خوشنود باشی بزودیک شاه به

روم پیش از جاسپ من بسیار بود چو کشتاسب این گفتگو شنیدید بهمانکه با جاسپ نامزد کرد
 جواب نامه از جاسپ از کشتاسب و مقاله هر دو لشکر و کشتی از جاسپ
 ایامت نوشتند نامه با جاسپ زشت به هم اندر خوران گجا از نشت به چنین گفته بود
 که من در دو ماه به سوی کشور بوست آرم سپاه به تو بر خوشتن بر بیفزای رنج به که با خود کشایم
 در بی گنج بیاریم گردان هزاران هزار نامه نامدار این سخن بگردار به روز نبرد از بخوابد
 سرت را سپاریم در زیر پای به چون فرستاده بر جاسپ بازگشت با سخ نامه او در سر گذشت
 برگشت از جاسپ بر کشت ایامت چو شنیدید باسخ و نامه بخواند به فرو داد از سخت خیره
 بخاند به بر او بر او آبر منا به یکی که مرص و دیگری زند نامه برایشان بخشید سی صد هزاره گون
 گزیده نبرده سوار به یکی ترک بنام او گسار به گذشته برور بسی روزگار به سپه راه بود او
 و اسپید به تو گفتی ندانده می خبریدی به پس در گنج کشتا و سپاه روزی او دران پس و باران
 و دران نمودت همیکه و غارت می سوخت کاخ به درختان می کند باسخ و شاخ به خبر کشتاسب
 رسید که از جاسپ لشکر باران کنه به این بار به خود سپید و از بلخ خون موصله لشکر چون گزید
 بیت سومی زرم از جاسپ لشکر کشید به سپه می که هر گز چنان گس ندید چون لشکر به چون
 گذشت از جاسپ و ز گرفت که از از اختر به یاد گفتن ایامت که هر چه اندرین کار وانی بگو
 که تو چاره دانی در من چاره جوی به خرد و ننگ گفت ای که نما شاه به همیشه تو بازه با واکلامه
 آگاه باش که در پناهدان اول غلبه ترکان مگر فتح ایران پس مرگ خویشان و سمان نخستین
 اند و شیر در خاک کرد و در چون او شیر شود شهید سپه فرزند لهر اسپ بیدان و در سر آن چون
 خسته گندم به دور و انجام او هم از جهان گذرد پس از آن سپهر من تن بجنگ دهد مگر از جنگ سز
 ز به از آن پس نشسته پوزر برید رسیدان آید به جو شیر هر که بدورد خاک رسد و جام او هم از سها
 رنج کشد به بیای پس آن تره شیر و لیر به نبرد سوار که نامش نری به چون او ترکان از بر فرزند
 ساز و بیدارش طمع و اما وی از جاسپ بجنگ او گردن افرازد چون ز ر کشته شود و عالم سپاه
 ایامت میان شب تیره در تیر و تیغ به بتا چنان چون ستاره زمین به بیاید به نگاه بکشید
 سپاهش پس پشت از زدن مایه چون بیدارش به بنید به تیغ بندی که روش زند و سپاهش

برآنگند و افکنند ایسات مراد را یکی تیغ نهندی زند به زرنیش یکی نیمه زیر افکنند به سپایان گنبد
 زینک سپاه پیشو و شاه از و نام بردار شاه به مقابل لشکر از جانب گنبد است
 و گشته شدن **سمران** فتح ایران و **هریت** ترکان ایسات پگاهی که با
 سپید رویان به بکاخ آرد از باغ بوی گلان می یابد بهاری و گفته بشاه به شاه با نزدیک
 آید سپاه به گنبد که دریافت راز آخر از جانب تباهی خویشان پریشان خاطر داشت
 ناچار لشکر آید و از انوشا چین لشکر آید به چین ایسات چه صفهای لشکر بسیار استند
 یلان هم برودان خود هستند به نخستین میدان گذشت از شیر به که او بود در زرم که در
 بساگر و ترکان ز جان برگرفت به خود او خست خود از همان برگرفت به جاگاه شهید اسپ
 فرزند شاه به چورستم و آمد پیش سپاه به هر که بد او سخت بر خاک نخت آخر خود هم خاک سخت از آن
 اسوده سپر جاسپ وزیر و میدان پنجه گشت و سمران بگز و تیر دست و گشت ایسات بسا
 گردان از یاد افکنند به به تیر و پنجه بگز و کند به چو اسوده اسوده از زرم گشت به پس اسوده نشو
 بر جرم گشت به میدان چنان کرد او کارزان به جاناک به قوم افکنند تیر به ترکان که زور بازویش دیدند
 جمله با وحله گزیدند و از هر طرف تیر باران نمودند ایسات چنان بر نمودند باران تیر به که شد به
 از تیر آن زرم گزید به تو گفستی چنان ابر و روئی به و زان ابر الماس بار و می به باخ زیاد برده زرم
 سندی بزرگ آوریه زرم به بشکر که دشمن اندر قتا و به چو اندر گیا آتشی تیز و باد به ترکان نیاید کسی
 پیش او به بار جانب بگشت پنجاه جو به از جانب که بر او گشت اسب ابد مقابل دید بر دلیران
 ناکه زرم که از شما که هم جنگ آزما ایسات که ایست مراد شما نیکو خواه به که آید پدید از میان سپاه
 و هم من بد و ختر خویش ایست سپارم بد و کشور خویش از به بیدار شدن جا و بید که قول شاه شنید از بر
 برودید چون بد و هم تر از و کردید و اورا سبک و زید ایسات **خست** از زمین به سر آب زار
 هم از ره بران شانزاده سو او گذر کرد و بر سر خویش به بخون غرق شد شهر بارش به گنبد
 گفتند گاهی شهر بار به چراغ دولت گشته زار به پس گاهی آمد با سفند یار به که شد گشته آن شاه
 نیز گذار به پیرت از غم او بجا به می به کنون کینه از خواست خواهد به می به پس اسفند یار و زرم
 و لشکر سپرد به پیشو تن نامدار و خود رفت بر شهر بار گفت که ای پیر از غم برادر بگردید بر کینه اش

فرزند به روزش نیا کشیدن پیش به چنین گفت آن موبدی خوب کوشش به که چون پور با
 و متر بود از و باب ^{بهر} بود و به که از زم که این سخن گفت شاه عجب گرفت و گفت که چه گفتی
 باز گو او گفت مقام گو گو ایسات که شهر ایران تھی که و جای به فرسینده و گفت نزد من
 بیده سر بر یاد کن پیش کن به نهان سیت گو از نهان پیش من به که زم گفت که ای شاه از من
 چه پرس می از من ظاهر است که اغند یار سر بر آسمان از کسی از خود نمیشمارد سیت تو دانی که
 است اغند یار به که اور از زم ندر و سیت بار به چون لشکر بزرگ گشت میخورد بزرگ و
 در تخت نشیند سیت بر است کانون به بند و به به بشای همه بسیند و به به به به به
 بخیر می آید و اختیار تو ایسات چو بر شاه ایران گزم این بر اند به کی نام بر در آید
 ماند به خورش می نیز از آن نکر و به ای زم سیت با با و سه ده از این غم به شب
 خوابش ز بود نگاه تر جا سب دستور او شور می طلب اغند یار و او که زود بر چه تمام ز اور از من
 آر سیت به گفت رو پیش اغند یار به مر اور آن جوان زود پیش من آر به پیش نامه گشت که
 ای فرزند و لم بیدار تو دار و گو که چون نامه جوانی سخن رفتن را انی سیت کی کار با تو می
 باید ایچ که می تو می ایچ بر باید ایچ جا سب نامه گشت و روان گشت در آن روز کار اغند یار
 به بشکار بود خبر در رسید که جا سب طلب تو رسید به پید و خند سیت جوان با گشت نشیند
 به پید خندیدن اندر گرفت به چون اغند یار چهار سرت است به که ام به انانی و در انی کردن
 می افراشت اول سرت دوم سرت نوش سوم آفر از چهارم نوشا و به چهار بر اور از سرت و خندیدن
 پد را همیشه گشتند به من گفت که ای پد روین آن سرت سرت با دور به این اگر ای منی از خنده
 یح سخن به منی درین چه را می منی گفت که از پد ر سرت گزنی ایسات به من خند گفت
 اغند یار به گس آور از شهر یار به زمین خست و آزار دار می به و لش از دی باز دار و
 به من گفت که چه او تو چه کردی با کشور ایسات خست شهر یار ان گفت ای سرت به در انم گناست
 بجای پد به مگر اگر در بد گشتم و خراج از به که گشتم و فرستم و چنان دین از و ختم ایسات خند
 زنده کردم به بر بنده تنغ به چه او را در من عیل شاه رفیع به همانا دلش و یو به سیت به چه جوان
 من خند گفت به درین بود که از دور گرسایه نمود و اغند یار با سرتو به پد ز پد پد و وزیر کردید

و از خشم و سپید انبساط پذیر شدش که فرزند شاه بود و ستاده شاه زری پور شاه بود سپید
 اند فرخ اسفند یازدهم چون است شاه آن گوی شهریار بود و در کتاف دست است و شاه بود
 سرش لبوسید و نامه بداد و اسفند یازدهم بود و از جاماسپ سخن آنکه وی خوالی و در میان
 یعنی شاه از من بگمان چون بود رسم مرا که در ساند تو خود و مندی تمیزش چه پسندی گفت که درین
 بند سرگزیند طبیعت دست آن همه کارش آگاه کرد و بد که مر شاه را و پور بر او کرد و پندار
 گفت که ای نیکو دین چه باید کرد اگر رفته و رفته و رفته چه برگزیده حاره ساز و از بد پر از اسباب
 خرد و مندی گفت ای شه پهلوان به بد اندگی پیر لکین جوان به تو دانی که چشم در بر سپید به از
 خوب مهر سپید به کنون ای چنین که بر فتن به پزین گزین طبیعت بزین ایستادند و گشتند
 شاه و پند ستاده پور خسر و ترا و پس بجای فرود آمد می خورد و خورد بر آتش سوختند طبیعت
 و اگر در شست تخت خوش به همه ناداران ستادند پیش به پس اسفند یازدهم سپید را بهر او سپید
 و بهین پور مهر لشکر گزید اسباب همه لشکرش را به پیر سپید و به وزیران خا خا سپید با چند کرد و به
 باید بر گاو آزاد و شاه به که بسته و بر نهاده و کلام به با ستاد و پیش او شورش به پراکنده و دستها
 زیر کش به شاه گفت که ای سوبدان چه میگویند دران اسباب چه گویند اکنون که آزاد و به پند
 می سپرد و زاده به بهر گام شورش به باید و به به بی تاج زری زری سپید نه به بی دار و شش تا شود
 چهره دست به بیاموزدش خوردن شست به چون بال و پر بر آرد و از کنار و ای قدم کجا
 گذارد و به پیش جان گمارد اسباب بسی رنج بیند که نمای مرد و سواری کند از سو و بر
 جهان کند کسیر زری بی به باشد سزاوار و بهیم و کی به پختی تاج با تخت زری به تن باب
 دور و در سر به موبدان شایش کردند و گفتند که ای شاه با بهر این باب پسند از سپر اسباب
 زنده و پور جوای گاه به ازین تیر تر خاسکاری نخواه به جهاندا گفت آن گیت این سپر
 که آهنگ دار و بجان به بهر تو لکین من در انجوبی شیر نم دور مندی انگیز که از با افتد و باز به
 اسباب به بنیم جان کش سزاوارش به به بندی که کس از نند کش به پند گفت کای شاه
 آزاد و خوی به به لک تو کی کند آرزوی به کنون بند فرمای و خوی کیش به اول دست
 به به پیش به کرد و بند آنم که گناه خود و به که لقبه حقیقه شاه نیکو طبیعت و لکین تو ای شاه فرمان

بیست و نه تر اند و امیر نینزان بیست و نه گفت که سپرد به همین سر است این است که از
 باغل و زنجیر طلبید و بندگرا آن بر این بود که تقصیر گزید ایست چنانچه بستند با استوار بود
 پس دید که گیسو زار بود چنانکه کرده شد که درش بود بر سرش برودش بهایس برین
 نشانند و در کیدان بود و طبیعت بر روز از پیش فرخ پدید آورد و بر پر از آب و دستگیر به از
 پس چهار ستون آهن بر کوه استوار کرد و در هر ستون آن شیر از من در سر گون او بستند
 ستونها سطر و بزرگ آهنین در سر اند و چون اندر زمین بهر او را در بجای بستند سخت در
 بیگانه بستند بهنگهبان برود کرد پس چند مرد بهنگوی بهیوان او را با داغ دور و پدید
 نگلی اندر بی رستی به زمان تا زمان از گریستی بهرفتن گشتند سوی سیستان
 و مانند دو سال آنجا و شهر شدن بند آمدند یار و بر گشتن از سیستان
 ایست بیایدی و نگار اندر وی بهنگوی سیستان کرد وی بهنگوی آنجا کند زود
 روانه کند مود را از باران بر کوه ایچون سیستان سید رستم و دستان با سران در راه و زود کرد
 شاه بر کوه کم از زود کسما و گشت و آتش افروخت پس بر گشتن و زال فراوان از آن گشت
 ساخت و ما دو سال بهمانی آن شاه بهمال روخت بیست بر آمد بران بهمانی دو سال بهی
 بود گشتند با یوان آنال بهیجا بهی گشتند که گشتند سیستان بهنگوی سیستان
 رستم و زال گشتند یکدیگر از فرمان او گشتند و سیستان گشتند برین سید گشتند سیستان
 در آن کوه بسیار در بند کشید و سپاه بهیجا بر کشید ایست از بر و گزینان سفند یار
 از آنجا بهنگوی تیار و از پیش گو سفند یار آمدند بهکیان زاوگان شیر و از آمدند بهی
 بر این سیستان گشتند به نینزان تنها بهنگوی سیستان بهیسی آگاسی آمد بسالار صین بهنگوی فلک
 بر زمین بهیسی گشتند سیستان سفند یار سیستان و خوب سیستان خست بست در این قتل
 بیست بهایر به خزان شاه چگل بهایر جنگ بهایر سیستان اول بهیسی سیستان
 که از شاه و سپاه بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی
 او رفت بهیسی بهیسی از شاه و سیستان بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی
 آگاه شد شاه گشت بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی بهیسی

ایست بر قندگروان لشکر سپه بکنوه و بیابان و جالمی رسد بد و باز خوانند لشکرش را به
سران گزیده ز کشتوش سپه و قفقی جوان نامه اشعار خوش داد او اگر دگر داشت آثار خوش
باز آمدن فرودسی بر سر سخن خود و می مخاطب بشاه محمود و سخن قفقی ایست
چو این نامه افتاد در دست من به بهایی گرانده شدت من به ننگه کردم و من این نظم است آدم
بسجیت او نادر است آدم به من این انوشیروان که تا شهر یاریه بر انداختن گفتن تا کار به دو گوهر
بدان با دو گوهر فروش چو کنون شاه دار و گهتار گوش بهویر خا فرودسی مخاطب بر قفقی میگویی
که اگر سخن گفتن نه آید رنج بر خود نغیر از کانی که گویا چو آب و دین تا به ایست چو بند روان
بسی و رنج تن به ز کافی که گوهر نیایی مکن به چو طبع نداری چو آب روان به بر سرش این نامه
خسروان به و همان گزبان ز خورون تپی به از ان به که تا ساز خوانی نهی لشکر کشی که هم
چسپار جاسپ سوی بلخ و کشته شدن لهر اسپ ایست کنون رزم
ار جاسپ را نو کتم به بطبع روان باشد چو کتم به چو ار جاسپ اگر شد از کار شاه به که او
بست و بیستان بسپاه به بفرمود تا که مرغ زن به بر پیش سالارین سخن به که ار جاسپ
به و بهر سپه به بخورشید تابان بر آورد به هر چون که مرش پذیرفت ار جاسپ و او کار گرفت
گفت که ای جان پدرا سپاه به و در بلخ گذر و در دشمنان بر ایست بد گفت بگوشن لشکر
سوار به ز گروان شایسته کار ز راه از ایدر بر و تازیان تا بلخ به که از بلخیان شد به پیش بلخ
ایرانشان بر جهانهاشان بسوز به برایشان شب آور به شده و روز به یکدیگر به جازگشت اسپ گش
و اگر سفند یار او به بدیانی سرش از تن جدا سازی از بلخ سپه و سپاه گروان آدم ایست
بجویم سپاه پرانگنده راه به بر افشا نخران گنج انگور راه من کنون است شویم زمان به بیایم
و ما و پس اندر و مان به بد گفت که هم که فرمان کنم به ز گهتار تو درش جان کنستم به چو که نور شب
تبع از میان کشید که هم سپاه بطرف ایران کشید که از گرشکر عالم سپاه گرو به بیت بیار که هم
چون از آن سپاه به زمین گشت چون وی رنگی سپاه به خبر بهر اسپ گزشت که از گهم به بلخ روز
بلخ گشت و خرمی بر بلخ گشت ایست از گهم چو لهر اسپ آگاه شد به غمین گشت و از خبر
همراه شد به بزدان چنین گفت کای کرد که به تویی بر ترا ز گوش روزگار به نگه دار دین من

بهوش من به توانائی و دانش و هوش من به چون بیخ سرداری نبود سپاه نزل و هر اسپ گرد آمد
 که اورا نرسد ز ولهر اسپ چون دید که ترکان تنزنگ و بختان بر تنگ ناچار خفتان جنگ پوشید
 و کلاه کیانی بر سر گذارید ابیات چو نور آن سپاه اندر آید تنگ به پوشید لهر اسپ خفتان جنگ
 ز جای بر پیش آور و گاه به بشد بر نهاد و کیانی کلاه به بندی بغیر چون سل است به یکی گرز
 گاو و کوه است به هر سو که بازه بر گشتی به هر جا که بانون بر آستی به بران گونق کاور از او با نوح
 تنش اندرون زهره شگافتی به که هر دم چون دید که کسی بدو هم زرمه تواند کرد دید بر ترکان نرسد گزید
 که یکایک بدو زرمه ناید چید جلایک حله باران تر بارید به پیش کبوشید گاندر میان آوردید به
 خروشی بر روی زبان آورید پس جمله بر حمله کردید و از هر سو باران تر بارید ابیات جهاندا
 از زخم ترکان گشت به ننگ نسا شد مرد و زوان بست به بر آید چاک زخم تر به خروش سواران
 پر خاش خرد چون عفت پیری بر لهر اسپ غالب گشت و انتاب بر سر گذشت از پس زخم
 و سقتش از کار ماند و در میدان فرود ماند ابیات چو لهر اسپ اندر میان شان ماند به زنجار
 نامم زوان بخواند به سخاک اندر آمد مر جاد از به بر و آخمن شدند و او ان سوار به پیش تاج از
 سرش گرفتند و از نفس جوشن بدو زدند و تنش پاره پاره کردند ابیات بگرد چاک از برش
 جوشش به بشیر شد پاره پاره شش به دومان بر سرش باره میا خفتند به کلاه از سر شان چیدند
 چون دروش بچوید و موش سفید دید به عجب که دیدند که این مر چسان میگرفت شمشیر هانا در زرم
 اسفند یار شیر گبر که هر دم بر ترکان گفت که عجب گیر ایامک که این نامور شاه لهر اسپ است
 که باب جهاندار گشت اسپ است به جهاندار با فرزندان بود به همه کام او اسپ میدان بود به
 از ان پس به بلخ اندر آمد سپاه به جهان شد ز تاراج کشیدن سپاه به همه زد و کشتا بر افروختند
 چه بر ماید ز بود و سوختند خیر رسانیدن زنی نو بخت گشت اسپ از کشته شدن
 لهر اسپ و گرفتاری دختران و لشکر کشی آن ابیات زنی بود کشتا
 را به شمشیر خرد و مند و لهر زبانش بر بند به بگردار ترکان میان زنا بست به زنا خردی با
 زشت به چنین تا نزد یک گشتا بست شد به بر آگای در ولهر اسپ شد به پیش گفت که روز
 تلخ بر مرد و تلخ دخترانت در بند و سرانت در گزند است چو بشنید گشتا بست شد به

ز مژگان بارید خوشتاب ز روی سپهر سملون خواند و رفتن بلخ سخن از کوه سپاه از بر کشور خوار
 بیست چو گشتاسب دید آن سپهر بدوش پند سواران که بودند در کشورش به نور هم او در سر سو
 بلخ نهاد و خبر بار جاسب رسید که گشتاسب لشکر بلخ در شید او با سپاه تیز تر دوید بیست ز نور ان
 بیاد و چنان سپاه به کنگار یک شد روی خورشید و ماه به پس هر دو شاه چون مادر در فلک گاه جاگزین
 و سپاه از همیشه و سپهره باله و کرد و دید ایسات بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس به زمین آن بی شد با
 آن بوس به از آوای اسپان و زخم تیر به می کوه خارا بر آور و به خورشیدین تیغ و باران تیر به
 خروش بیان بود با وار و گیر به بی کوفت ز فعل اندرون به کفن کسینه شیر و تابوت خون به
 پر رانه بد بر سپهر جای مهر به بیگشت از نیگو نگردان سپهر به هم برین بر سر از و شب با هم گین
 جنگور سر انجام فرسید و رو با گهرم شد هم نزد ایسات سر انجام با گهرم اندر فرود به تراوش
 چون شیر فرسید و رو به ز گهرم بد انگونه بنه شد به که جان از تن شیر ز حبه شد به سپهر و گشتاسب
 سی و شست به دلیران کوه سواران دشت به بگشتند یکسیر بران ز رنگا و به یکبارگی تیر شد
 تحت شاه به سر انجام نمود گشتاسب شست به با گکه که شد ز روی دشت به ترکان تا و در
 پس شست او تا خنند مگر او را نیاختند ایسات کی کوه پیش آوش بر گیا به پیش اندرون شسته
 و آتش با به که بر گردان کوه یک اه بود به دران آگشتاسب آگاه بود به بران کوه شد و انوش
 با سپاه به ز گردان شستند چنین براه به منهان شدن گشتاسب بر چشمه کوه و در
 گردان ارجاسب و آن کوه و پدیدین راز از آخر از جاسب ایسات
 جوار جاسب با لشکر آخار سید به بگر وید بر کوه راهی نید به پس آگاه با جاسب آتش بخواند بنده
 فراوان سخنها برانند به بد گفت که ز گوش آسمان به بگو آنچه داری ز آخر منهان به که باشد در
 مرا کوه به بیادیت گفتن به ناگزیر به جاسب گفت که ای خسر و شیر کبر است گفتن هم که
 چه بر که زید کردی آخرا بنده کردیدی به پست به کار انصاف اودن نیگوست که از دشت به
 که نزد دست به به تر که سفند یار را با خود گردانی و از بندر بانی تا از جور دشمن بازمانی آید به
 بیست به گفت گشتاسب کاشی است گوی به که به است گوی و به است جوی به دشمن از کرد
 خود پیشا تو نیست که او را من گراید و از بند کشاید گفته تواند که ده من باز آید ایسات

پرورشش در فراوان در و در شب تیر و گز از ناگاه در و در خوش و در از او چیزی فرزای بنا
بیار می گفتار حونی جرای تا نوگیر گو که از جهان رفت بدگو من که گفته او بد کردم بنیوانی خود می
اسمات کنون که بیانی دل از کینه پاک به سر دشمنان اندازی خجاک به بسیار مزار کشور و
کج و گنج به جهان آنچه من کرد و در دم بیخ به و گزند این باوشاهی سخت به نزن بر بند این کبابی
درخت به بدین گفت زیدان گو افست به همی بر کوه نهجائی من است به پس جا با سب
بلباس ترکان و سپر کی زیدان وقت شب از کوه سگ گشت و در آن کنده ان پیوست
و از ترکان که بدو گذشت زبان ترکی از سخن بگفت ایست هر آنکس که او دیدی راه
بیر سیدی اور از توران سپاه به با و از ترکی سخن اندی به زیبا سخ گذاری نورماندی به اند
اور کسی حال کار نه که او بود بر ترک به سوار زه از بسکه به اور است پوشید چون باور شانرا و در
ور و از پیش سخید و از خود برگزید ایست به آدش در و در سر به پیامیکه آورده بود
از پدر به چنین ماسح آور و سفند یار که ای برخسید و در جهان با و کار نه در و در صاحب آمد
کنون به که از ایرانیان داشت شد جوی خون به کنون مرا ماندن به همچون جا با سب گفت که
است است همون ولیکن اور است و خویشان است در وقت آسوده بزرگان ایست چگونه کار
فرستد و در و در که بود از تو همواره با و باغ دور و در زهر اسپ شاه آن پرسند مر و در که ترکانش گشتند
در و نیز و در چو سفید از شاه و فرستید و در و در خش گشت چون در و در به بار و با می سجد
وست به همه به نذر خیر بر شکست به خون بندش از و تر و نندش شکست سار و هم از آن
نگفت شکفت به سفند یار آفرین گفت پیست در و در سخن گفت و فرادان شود به که یار است با
بزو آمد و به پس سفند یار به شیره کا طلبید و زه خوش بر جو و گزید ایست شکفت کای
پاک بر ز خدای به بیکی تو باشی مرا نهجائی به پیش آورم کمین فرستید و در به با انگیز مر از سنگ
مزاب کرده از آنجا بیاید بران جایگاه به که بشاه سب که در راه به چون به سکار سید
از گشته ایرانیان شسته و دیز از نالید ایست بجای کجا گشته درخت زرم به بخشیم آدرس شکفته
روی گزیم به چو دیدش را و را به سجد روی به زرم بر اند از زمان گفت گوئی به که دشمن خود مانا
بود به دوست به با دشمن و دوست و دشمن شکست به چون از گشته چکان گذشتت سپاه

سباه ترکان مش گاه گشت بر تاخت و از دشمن روخت ایسات سپید بر پخت
فرنگ پیش به گزایشان بی خیره تر شد ز خویش به بگفتند از ایشان فراوان سپاه به
در آن جا که رفت نزدیک شاه به پدید آمد دل بود بر باجی حبت به بود و بید و در پیش رفت
بگفتار زید و این سپاس الهی جوان به که دیدم ترا شاد و روشن روان به آهنگند یار سر برایش نهاد
و ستایش کرد و بعد در آن شب خبر به جاسپ گذشت که آهنگند یار از بند برگزشت و پیش رفت
چون بل است حبت همان شب خبر نزد جاسپ شد به که فرزند نزدیک گشت اسب شد
خبر گشت و رفت گزیر است گرسار بد گفت که ای شهریار از یک تن خود را بر خاک گذار
ایسات هم آور و او گزیر نیاید منم به تن مرو خنکی بخاک افکنم به جوار جاسپ شنید گفتار او به
بدید آن دل رای بسیار او به هم اندر زمان لشکر او را سپرد به که ز کیتی دو بهر مراد او شد به
مقابله بشک گشت است ار جاسپ گرفتن آهنگند یار گرسار را او به حبت
ترکان و فتح ایران ایسات چو خورشید زین سپر گرفت به شب تا از دست سپر
گرفت به زکوه اندر آمد سپاهی بزرگ به پیش اندر آهنگند یار سرگ به بقلب انبشرون شاه گشت اسب
بود به روش بر از زمین ار جاسپ بود به چون از هر دو طرف گیر دار کردید آهنگند یار در میدان
گاور گام آور کردید ایسات میگشت برسان گدوان سپهر به دست اندرون گزوه گاور
تو گفستی ز خون بوم دریا شد است به ز خنجر مو چون تر باشد است به آهنگند یار صف پیش در بر تو
بسیه ملامت آور کردید ایسات صد صحبت کرد از دلیران گشت به چه گوهرم چنان دید نموده است به
عنان از سپید بر سیره به زمین شد چو دریای خون کسیره به ار جاسپ چون حبت او دید بر گرسار
نعره گزید ایسات ندانم که خامش چه مانده به مر آن دستا نهها چه ارانده به ز گفتار او تیر شد
گرسار به نیاید پیش صف کار نامه آهنگند یار چون در استعد کارزار دید نام زید و آن بزبان گزید
و کند بر گزشت سپید ایسات رسید آهنگند یار از گزند به زفر اک کشا و چنان کند به نام
جهان آفرین کرد کار به بندخت برگردن گرسار به به بند اندر آمد سر و گردنش به بخاک انداخته
از آن پیش به زود و دشمن پیش به پیش چو سنگ به که زود و گردنش بر پا لنگ به چو جاسپ
شاین شکستی بدید به بیون خوست راه بیابان گزید آهنگند یار چون دید که غنیمت از پیش رسید با سپاه

شکر گشته صفت قلب بر رویه و نعره بر کشید ایسات خوش بر آمد ز سفند یار که ترغیب از او
او کو سپارید بیفتاد آن لشکر می گویند خواهد دل بر ز کین در پی آن سپاه به خون غرق شد سنگ
و خار و گیاه بکشته بجان گردید آتشیا به همه دست و پا و سر و پشت بود بر روی کس و دست
در مشت بود و ترکان و پشیمان چون دست و بر و از اینان دیدند کسایک بر چند روز نهار
گذیدند ایسات بر اینان بخشید سفند یار و زانجا یار بر شهر یار به بیکهفته در پیش نزدان مالک
همی بود گشتاسب با ترس و باک به پیشتر بر شته شد سفند یار به باید بر نزدیک او گرگسار
برو گفت شاه با تو از خون من به ستایش نیایی بهر آنکه من به پیمان میکنم که اگر جان امان باجم
تا جان سرازندگی بر تبار طاعت بفرمود تا نیدر دست و پای به بر بندگی خدایش برده است
باز آمدن سفند یار ز گشتاسب از فتح ارجاسپ تور غلب و او را
گشتاسب بر رفتن سفند یار و رفعت جوان ایسات چو آمد سپید بر دیده
زهر گونا افکنید شاه ای همه چو گشتاسب بر زخم او را بدید به سرکش ز ترکان بخون بر چکید
ز پیکان برش همچو پر محتاب به هزار و صد و شصت بد و حساب به گشتاسب یکیک از
دست خود بر آورد و وزیر گرفت پس سخن کرد وی خود ایسات یکی سخن کرد و از روی
همه باوه خوردند بر یاد کی به زهر اسپ گشت و فرسید و رو به وزان نامداران و زنی نبرد
پس گفت که ای پسر چشمه در از تو در من و تو در سرور و خواهر انت به بند بخور ایسات خنک آنکه
در زنگ گشته شده نه از سنگ کان سرش کفته شده پذیرفته از کردگار بلند به جوگر تو توران
شوی بی گزند به بروی شوی در دم از دها به کنی خواهر انت ز ترکان به با به سپارم تراج شاه
همان گنج برنج و تخت می به سفند یار گفت که ای شهر یار بی تو بسا و مراد ز کار ایسات
همی خواهی از پاک پروردگار به تو تخت باشی و من خاکسار به شوم باز جویم زار جاسپ مکن
نمایم بر و جویم توران زمین به تخت آورم خواهر ان از بند به بخت جهاندار شاه بلند به بد و قور
که گشتاسب گفت بلکه با تو روان و خرد و با و بخت به پس سفند یار با و از دوه هزار سو
به به عزم سفر به بخت و شفاعت گرگسار شد عا خواست شاه جرم او بخشید و بود اع سفند یار
خیر با و بخت ایسات رفعت بزوان نیاید و به باز آمدن خنک گاه تو با و به رفتن نهادن

این زمان سرسار بود شد از گز خوش شیر روشن سیاه بود اسنان مضمخ جوان سفند بار
 و رفتن بر پیری گرگسار و در یافت حال هر هفت منزل ایسات
 کنون زین سپیش هفت خوان آوردیم بهمانا با نیشه خوان آوردیم به اگر سخت یک با قیاس
 کند بدین طبع من مانگای کند به چو خوش شیر بر رخ بنو و هر به بیار است روی زمین به
 بیج حمل تاج پسر نهاده از و خاور و با خمر گشت شاد بود پر از قنقلر عد شد که بسیار به پر از زگر
 و لاله شد جو بیار به نوح شیریدمانه بیست شاه به چو اندر جان بر فراز و کلاه به زرد و بن در زاندر جهانند
 همراچه گوید سخن باو گیر به زار جاسب و کار سفند یار به ز راه و ز آموزش گرگسار به چون سفند یا
 از کو سار در بلخ رسید می کردش گزید و چهار جام زین بر گرگسار بخشید و گفت که ای تیره سخت
 بر است گویت رسانم از این جوی سخت در نه نهر است بدخت ایسات گر آیدون که چیت بر هم
 ز راهت به بگوی همه بوم ترکان کیاست به چمن او باخ دورا گرگسار به که ای نامور و رخ
 اسفند یار به زمین نشنوی جز به گفت دهست به توان کن که از با و شاهان سده است به بد گفت
 در اکنون کیاست به که آن مزار از مزار توران جداست به گرگسار گفت که ای شاه آیدر راه
 یکی شده و دیگری دو ماه و درین هر دو راه منزل گاه ایسات گیاه است و اشخوری چارک است
 فرو آمدن را به بی تو را می به سه و دیگر شود بر یکی سفته راه به به ششم بر و پنجم آید سیاه به و لیکن
 پر شیر و گرگ و از دوی بزرگ وزن جادو و سیخ شترک و بون بدان بیابان و گرگسار ان ایسات
 بیابان و سیخ و سرهای سخت به که چون با و خیز و بد و خشت به از ان پس چو روین آید بر
 نه در وید ز انسان کس و به سفید به تیر باره از بس بلند که بر آسمان سازد گز و بر درش سیاه با سلاح
 سخت پیوند و بگوش آب روان در و نش سبز و دمان ایسات سر باره و بر تر زاب سیاه به بد
 در روان سلاح و سپاه به بگوش یکی بر و آب روان به که از ویدش تازه گرد و روان به بد
 مار از این به نیست به بگیتی جز از راه کو باه نیست به بر گو که در اول منزل چو آید و بر و او گفت که
 دو گرگ ز و ما و چون شیر شترک ایسات بسان گوزمان بسر بر روی به به هم از م شیران
 کند آرزوی به سپید و بفرمود و کور باشد به بگر گاه بر و ندنا سو و مند به و گر خوان اول از
 هفت خوان اسفند یار و گشتن اسفند یار و دو گرگ شترک ایسات

چو خورشید نمود بواج از قرار مدهو ابا زمین نیز یکشاور از همه جانم سید سیدی مختصان چو خورشید
چو باد و دمان به پیشوتن که او کرد و بیدار بود سپه از دشمن نگه دار بود و همچون اعتبار گرگ سار
باغل و زنجیر در جلو پست گرگ سار گفت که این از قول شاهان شکفت سپان گرفتگی و نگذاشته
بعید از راهی ایسات سینه بد گفت از مختصان مدهو پرسید بدم به بندگران به پس
انکه چو آمد نیز و یک گرگ به نگرگی سر از ز پللی بندک به گرگان چون کسان او دیدند سپان شیر و بز
استند یار از بس باران شیر بارید که قوایش باران زده گردید ایسات از بجان بولا داشتند
ست به نیامدی پیش ز نذرست به از ان پس شمشیرشان گر چاک به گل تکلفت از ان
ایشان بجاک به پس منزل گرفت و جام بر گرفت از ان پس سهام گرگ سار بخشید و از منزل هم
پسید او سخن بر چید ایسات و گر منزلت شیر آید بجاک به که در جنگ ایشان نیامد جنگ
عقاب و لاور در ان تره شیر به نذر و اگر چند باشد ویر به و گر جوان و دهم از مختصان از
استند یار و کشمق استند یار شیران ز و ما و ایسات چو خورشید زمین
چو در لاجورد و چو یکی مطلق کرد و بیای ز روه به بفر سو و کا و پیشوتن پیش به در ایند با و او ز انداز به
بد گفت کین لشکر سر فر از به سر و دم تره ان شدم زرم ساز به این تکلفت و قدم شکر که نهاد که
شیر از هاون رسید چون با و پیشوتن گفت که تنها سربا و نباید و او اینک رسید هم یکی سخن کردیم
و دیگر اتو ایسات بد گفت تو باش با اینجهن به من این به دور احسان بر آرم ز تن به نسیم
چو با شیر نزدیک شد به جهان بر دل شیر تا یک شد به سبک شمع ز و هر یکی در خست به با
اندر آمد سر و تن نشست به پس نمی خواست و سخن بر گرگ سار راست که فردا که جنگ از سات
ایسات گفت ایکی از دهای دزم به که ماهی ز در یار آرد و بدم به همی آتش افروز و از کام از
یکی کوه خاست اندام او همچون گرگ سار از نیست و صلابت از و چیت ان چنین گفت سفند یار
اندریشه گرفت پس گفت که بگردون ازین و باید که گشت در مان کرد که گردون گردان جان
کلان طیار سازند مانند ارا به پاپیا آوزید و همه سلاح چو از تیغ و تبر و خنجر و ده از نیزه و زوبین شیر و بز
بر و تعبیه کنند و نمی در میان نهند و بجای نگاهدان اسپان شیر توان بر بندند ایسات
پسیدی که نگر گردون بساخت به بگردان و از پیش سخنها و بساخت به بگردون و درون مرد

مردی به هم جوی بود و سپهر گرامی است انزوی مدهوش کاران اثرها ساخته جدا نوس
 از آن کار پرده خسته بود که خوان سوم از مفتح خوان سفند یار و گشته شدن از
 آتش و صیایات وی شیر گردون سر از کوهسار به بر آورد و کرد و از دیوار شکار به
 پیوسته جوشن جهاندار کرد و سپهر ایغز نشون سپرد و بنیاد و صندوق کرد و لیر به دست
 شاه مانند شیر به دو اسپ گاور گردون بست به سوئی از دها نیز تر برگشت به چون دها
 از دور مانگ گردون شنید و بوی سمندان سپید از جای خود خنبد ایسات ز جای اندر آمد حوار
 سیاه به تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه به دو چشمش خود چشمه تابان ز خون به همی آتش از کار
 برون به فرود سپان و گردون به هم به صندوق در گشت جنگی در هم به چون از دها گردان
 را با اسپان فرودش از بس زخم بر زخم کاسید که از جان فرود کرد ایسات بجاشن جوع
 اندر آمد جانده چو دریای قیر از دهنون فشانده زیر دهن تو است گردون ز کام به که شمشیر
 تیغ و کاشن نام به بر آمد صندوق مرد لیر به یکی تیغ چون آب در جنگ شیر به شمشیر
 متغزش میگرد و چاک به همی دو دزیرش بر آمد ز خاک به از آن دو دوزان زهر شوش
 بیفتا و بیغزولی تو ش گشت مدهوش چون اسفند یار را بهوش و دیگر کلاب کشید چون چشم
 شاور گردان آواز او طست می آورد و خوان و سخواره خوست مدهو با و جهاندار بر پاس
 خاست مدهو پس گرگسار را طلبید و سه جامه بدو برگزید و پرسید که در منزل فردا چه بد خواهد رسید
 گفت زن جادو ایسات چو فرود اینزل تو آئی فرود و به بهشت زن جادو آورد و در
 چو خواهد میانان چو دریا کند مدهو ز بالای خورشید سنا کند مدهو اسفند یار گفت که فردا این سگفت ایسات
 به پیر زنی داد که یک خدای مدهو جادوان اندر مدهو بجای به سپهر برگرفت و بنه بر نهاد و به
 نزدیکان نیکی پیش کرد و یاد به تو که خوان چهارم از مفتح خوان سفند یار و
 کشتن زن جادو و دو لیر یار ایسات شبی تیره لشکر میر از شاه به چو خورشید
 ساخت زین کلاه به سپهر ایغز نشون سپرد و یکی جامه زین بر از می بر و به دست
 خسته به طنبور خوست به همی ز مدهو آمدش سوز خاست مدهو به می شد به پیشان لیل اسفند یار
 چو شیری درنده در غراز به در پیشه گذشت به چو بهشت گویا سپهر در ولاد کشت طست

نزدیک اندر و از درخت آفتاب به بهر جای آبی جو بروشن گلاب به پیش عالم زمین برکت نهاد
 از می در آتش کرد یاد مست همین گفت با خود دل سفند بار به که هرگز نماندیم می کار یکسار به
 زن جاود چون آواز سفند بار سفند به چو گل شکفتند ایسات سالای سیر و و چو شیر سیر
 فروشته از شک تاپای نوی به بسیار نیز و یک سفند بار به و درخ چون گلستان بوقت بهار به
 سفند بار چون روی او دید سر و دانا بکشید و گفت که ای برتر از برتران توئی رهنما می کوه
 و بیابان رازش بر من کشا و مراور اپانند تا چون اورا پرسش نمود او خود را از نسل باوشاهی
 و انود و گفت غولی را هم زود در بیابان لور و اکنون تو از وید و از و مر آن خود ساز سفند بار گفت
 که از و دم کار ساز چون سفند بار نام زیدان بیزبان گرفت رنگ سرش نملگون گشت سفند بار
 ز بخیری با خود دشت نهان بگردش اندخت ایسات بیدخت ز بخیر در گردش به بهار
 که نیز و بد و از تنش به ز بخیر شد که سپید به سر سوی چون برف و روی سیاه به سفند بار چون
 اورا آنچنان دید بی تنغ هندی گردش برید ایسات چو جاود بر د آسمان تیر گشت به پنا
 که چشم اندر و خیر گشت به پشتون بیاد سبک با سپاه به چنین گفت بانام بر دار شاه به ز زخم
 تو نه پامی دار و نه ننگ به نه جاود و نه شیر و نه گرگ و نه پنگ به درین بود که ویوی از میان گرد
 پید گشت و بر لشکر آتش باریدن گرفت سفند بار یعنی بر سرش زد که دو پیکر گشت و آن گرد غبار
 بر جان گشت پس می خواست و بزعم آهست و سحابه از خوانی بگرگسار و او گفت که در منزل
 فرود ایگفت بهست و گر منزل اکنون چه چشم شکفت به که زمین جاود انداز تو ان گرفت به
 گرگسار گفت که ای سل جنگی سرشکار منزل دیگر از همه دشوار که هست کلان تر بر و سیر مرغ وار گذر
 ایسات اگر سل منیر بر آرد و بار به زور یا ننگ و ز خشکی نبریده و بویست با او سالای او به
 همان برای سوخته برای او به سپید بخندید گفت ای شکفت چه پیکان به وزم مرا و او گفت
 به برم شمشیر مندی سرش به پنجاک اندازم ز بالا برش تو که خوان پس از گفت
 خوان سفند بار و کشتن سفند بار مر سیر مرغ را در پیدان بچکان ایسات
 چو شیر سیر یانده نبودت به دل خاور از پشت رو شد درشت به همیشه همی راند خود
 با گرده به چو شیر سیر یانان بر آمد ز کوه به پس سپاه را پشتون سپرد و خود همان گردون با او

راه بر چون سیرغ آن گوهر درون دیند و ناله بوق لشکر شنید از کوه بر دوید ایسات بدان
 بد یکصد ذوق گیر و سنجک همدانسان که نخچیر گریه و ملنگ همدان تنغیا زور و پابل و سر
 مانند یچ سیرغ را از دهن بچکان چون سیرغ را از دهن و خون از دیده چکان دیدند بر پند
 ایسات چنان بر پدید از ان جایگاه پند که از سایه شان و دیده شد که در راه همدان صد ذوق
 بیرون شد هفتاد بار همدان شد با آلت کار زار همدان در بر و تیغ بندی سنجک همدان
 در آور مرغ میش ننگ همدان زور و تیغ ناپار گشت همدان چاره گر مرغ چاره گشت
 در کسار چون شنید که هفتاد بار سیرغ پرور گردید بارخ زور پیش او دوید سپید به جام عمل فام
 بد و عطا کرد و گفت که فردا بر چه باز گردا و گفت که برت سرد ایسات یکی کار میش است فردا
 که مرد همدان میشد از روزگار نبرد و همدان ایکی تره برت آیت همدان روزگار شکر آیت
 بهمانی تو باش که نامدار همدان اندرون فتح هفتاد بار همدان از آنکه در میان رسی منزلی میش
 اینها رنگ تکی رنگ اشکی ایسات ره پیش می شود از آفتاب همدان بی بجای کی نقطه
 آب همدان رنگ تفتست با غار شخ همدان در گذر مرغ و مور و بلخ و کوه خندان همدان
هفت خوان هفتاد بار و باریدن برف و پناه بر زوان ایسات
 سپید چون کوه سر کشید همدان چار و قیر بر کشید همدان خورشید تابان نهان کرد
 بهرینت خور و رس هفت اوی همدان نام زیدان خواند و لشکر ماند چون قرب کوه رسیده
 باوی تند و زید جمله لشکر ایشان گردید از ان پس از پناه از دهن کوه چنان برگشت که از
 بر فراغ و زان تیز شکار گشت ایسات جهان بحیر گشت چون بر فراغ همدان گشت کس
 باز با مومن ز فراغ همدان بارید از ان تیغ تاریک برف همدان زمین کرد برف با تو گشت
 سرد و در شب همچنان برف بارید جمله لشکر ستود که در پناه بر زوان گزید ایسات همانکه
 باید یکی با کوش همدان بر دابر برف دمو اگر خوش همدان نوبعد و در تنگی کسی همدان زیدان
 جلوه زانی بسی همدان بار پناه سجده شکر گزید و کوه رسیده است همدان شکر از زید سپید
 کرد و همدان خوار آورد و شکر کرد و همدان هفت خوان هفتاد بار رسید
 بر چشمه نبار و گشتن از ان گشته شدن که گسار ایسات چون چادر

زرد بر کشید بد بشد با حق چون گل سفید به بند بر نهادند کرد آن همه به برفتند با شهر طرد
 چون ساعتی از شب گذشت که خورش کلنگ از آسمان بر گذشت هفتاد بار گفت که همانا درین
 منزل آیت پس برگسار گفت که بگفت و شکفت ایات گفتی درین منزلت آیت
 نیست به همان جای آرایش خواب نیست به کنون از آسمان خاست مانگ کلنگ
 دل ما چه کردی از آب تنگ به چنین داوای سخ که ایدر رستور به نیاید مگر چشمه آب شور به
 هفتاد بار به شور کرد و لشکر را چون پیشتر که گذشت دریای غطیم نمود گذشت بر اول لشکر
 که غوطه چشمه خور و آب شیرین بر شمر و هفتاد بار از گسار گمان بدر و گفت که گفتت با
 نیست گفت ایات گفتی که ایدون نیایی تو آب به بسوزد ترا اگر درش آفتاب به چشم
 داوای سخ که مرگ سپاه به مراد شایست چون هوز و ماه به نیمه تو سحر جز پای نبود به چو اهرم
 تدریج بلاور که زنده سپید بخندید و کشتاد چشم به نور و ماند از آن ترک و چشم چشم به پس گفت که اگر
 کم خرد گسار بخند که اگر در کار زار بر روز گردیدم به خوش و تبار تو از آن روزم در آبا سپید
 زمین و دیگر زمین به زمین و زرت بر سپید کنم به مباد که هرگز بتوبه کنم به گسار
 چون کلام سپید شنید زمین بوسید و گفت که ای شاه با فرج و جبهه منم از اول تنگ خواهد گشت
 گفتنا بخش آنچه از من گذشت به زور یارم لشکر را بشت به زمین بند بر دار و در آن فرج
 از آن پس سپید اور اور بجوی به سپید فر و ماند از شکفت به هم اندر زمان پنداز و بر گرفت
 پس برگسار بهار سپ هفتاد بار بر گرفت و در یاد گذشت ایات بدریای زرت اندرون
 گسار به بیامر سیونی گرفته همان به از آن پس بفرمود و نامش کتاب به بریزند در آب بر با س
 بدریاسک بار شد بارگی به سپاه اندر کوه یکبارگی به چون سپاه از در یاد گذشت هفتاد بار
 برگسار گفت که ساز نباید هفتاد و تیر گرفت و در یاد گفت او گفت بگفت شکفت و در زمین
 که بر پند و در آنجا تو اندر و ایات از ایران و توران اگر صد هزار به بیایند کرد آن خوش گدا
 شصت و صد سال کرد اندر شش به همه تیر ماران کند از بر شش به از آن قلعه آیند که سحر
 فراوان به است از آن که همان به هفتاد بار گفت که به تیروی زیوان از سحر بر ارم و در خاک گذارم
 ایات به بر هم از تن جوار جانب را به و دشمنان کنم جان لهر است او سر است

حکمشان بر تیر و پند مزن بود و کوشان سپید چون هفتاد یار چنین گفت که گسار بر او
 گفت که حاجت بزرگ باو چیست ای سات همه اشتران بد بجان تو باد و چه بریده و چه نهم میان تو باد
 ز گفتار او نند شد شهر چه بر شفت برنگدل گسار به یکی تنغ بندی بز و بر سرش به زنگ
 بدو نیش پیکرش به و کرد پیر گرفتن و در زمین و بر رسیدن اسفند یار بدان در و
 جهانی کردن ای سات سپید یار یکی بر شفت به به بندی یکی نیز کرده بست
 بگرد میان یکی نگریه و دو ترک اندران شست پونیده دید به نیزه ز اسپان جدا کرد و نشان
 پیاده بیابا و نشان به بیابا آمد بزرگ برید به یکی سایه اران آن باره دید به تنگ و سنگ
 بالا و پنهان به بجای ندید اندر آب و گل به مضمحل گردید و از آن ترکان رسید که از در به
 پنهان بالا چه پاید سجید و از سواران و سواران چه توان چید ای سات گفتند پنهان بالا
 به من به از آن سوی ایران و زن سوی صین به بزرگان و نسیع زن صد هزار به سواران
 گردن کش نامدار به اگر در نید و ز صد سال شاه به نورش است چند آنکه دار و نگاه به چون
 ترکان چنین گفتند هفتاد یار چشم گرفت و بر دور به تنگ است ای سات و ز آنجا باید برو
 سرای به زنگانه رفته کرد و نه جای به پیشون بشد ز و هفتاد یار به چون گفت هر گونه از کارزار
 از آن پس سپاه بر و گذشت از به گفت سر گذشت که حسان به بر باید گذشت ای سات گفتند که
 غمخواره ایم به ناز کوشش خوشن چاره به هم فدای تو باد آن جان ما به برین تو باد و پیمان ما به ز ما
 زنده یک نام دار به به چه یکین سر از کارزار به هفتاد یار گفت که سپاس پاک سرور و کار از آن
 پس پیشون گفت که این در جنگ نباید گرفت مگر رنگ ای سات سپید چنین گفت
 کین در جنگ به بسال فرادان نیاید جنگ به تو اید رشب و روز بسیار باش
 سپه از به با گه دار باش به چو باز آنگان بدین و دشوم به نگویم کسی را که من به بلوم به فر
 آورم خاره از بروری به بخوانم ز بر و استان و فرسی به چون بد ز رسم آتش بر آنگرم و در
 به آسمان زیم تو باد و بدین و طلا به باش و میکه و دید بان و دو پند و یا آتش چون آتش خورشید
 چینه هر دو کرده من گزیند ای سات چنان دان که آن هر دو کرد شست به هم از جای که هم از
 نبرد شست به سپه از اسیرای و ز بر بران به ز رهوار با خود و کرد که ان به پس هفتاد یار